

داستان کوتاه

بلقیس « مل »

در یکی از شبهای زمستان که هوا خیلی سرد و فضا و آسمان هم غبار آلود و تاریک بود ؛ نرم نرمک باران میبارید .

دهکده غرق تاریکی بود ؛ گویی تاریکی قد راست ایستاده و قصد داشت از جایش تکان نخورد ؛ اطراف دهکده را تپه های ریگی احاطه کرده بود

در یک خانه معقر و کوچک که همه دیوار هایش از خشت خام بوده و بام خانه هم همان سال کاهگل نشده بود و امکان پایین افتادن سقف هم وجود داشت ؛ چند جای چت خانه سوراخ شده و آب باران قطره ، قطره تنگ و تونگ در کاسه حلبی میچکید ؛ آن شب در خانه نه آتشی روشن شده و نه غذای پخته شده بود ؛ نور کم رنگی از فانوس می خزید ؛ نوری که شرمگین بود و بدان حالت از خود بیزار .

عزیز و زنش ستاره زیر یک لحاف کهنه خوابیده بودند .

عزیز نگران بود ؛ خوابش نمیبرد ؛ تخیلات عجیبی در کله اش خله میزد ؛ ترس از مصیبت و حملات دوباره جلادان و سیه پوشان پوز بسته دنیا یش را جهنم ساخته بود « دنیا درون انسان ها را نمیبیند که در عقب این همه وضع ظاهری چه امید ها و چه رویا ها نهفته است » .

عزیز ابروانش را گره زده با اندوه و اجبار گفت :

ستاره من امشب میترسم که مبادا دوباره شیاطین با تصاویر هفت گانه شان به دهکده ما حمله کنند و همه را نیست و نابود سازند ؛ سال گذشته یادت است که زردان حمله کردند بستند و کشتند و چور و چپاول نمودند و پیر دانا و بزرگ قریه ما « بابہ قلندر » را با خود بردند که تا به امروز مرده و زنده اش معلوم نیست ؛ ما را در آتش ترس و وحشت قرار دادند ؛ امشب دلم گواهی بد میدهد .

ستاره گفت :

یتو نگو مره نترسان ؛ سرته آرام بان خاو شو ؛ تو مرد هستی باید مره دلداری یتو
یچ گپی نیس قرار به قراری اس .

باشندگان آنجا همه مردمان صادق و زحمتکش بودند با کسب و پیشه که داشتند ؛ زندگی
شانرا به پیش میبردند در شادی و غم با هم یکجا بودند ؛ بغض و عداوت در دل نه
داشتند ؛ ریا کاری را جهالت میپنداشتند به کلان سالان احترام و به جوانان محبت و به
اطفال شفقت داشتند ؛ همیشه خواهان صلح و آرامش بودند ؛ میکوشیدند افسانه های
کوچک و شور انگیز و یادگار غم و اندوه را از خود بدور رانند .

عزیز مضطرب بود ؛ آتش یک کینه پنهان غضبش را دامن میزد به زنش گفت :
ببین او زن مره میگوی خاو شو یچ گپی نیس خاو مه خراب اس اول خو مره خاونه
میبره مگم وقتی مره خاو برد به آسانی بیدار نه میشم اگه کدام گپ شد مره زود بیدار
کو . « عزیز خواب سنگین داشت اما ستاره بر خلاف با صدای بنگ ، بنگ پشه و
مگس از خواب بیدار میشد »

در نیمه های شب که عزیز تازه به خواب رفته بود ؛ صدای در ورودی بگوش ستاره
رسید ؛ ستاره آهسته ، آهسته شوهرش را تکان داد ؛ عزیز ، عزیز صدای دروازه اس
چند بار او را تکان داد تا که عزیز چشمانش را آهسته باز کرد و گفت :

چه گپ اس ؟

ستاره گفت :

خُب گوش کو صدای دروازه اس ؛ وقتی عزیز بیدار شد و سر جایش نشست ؛ لحظه
چندی را در بر گرفت .

عزیز پرسید کیی هستی اما جوابی نشنید ؛ دوباره صدا زد کیی هستی ؟

عزیز با دستان لرزان دروازه را باز نمود ؛ چند مرد پوز بسته سیاه پوش دشمن انسان
و انسانیت بدون چون و چرا داخل کلبه شدند ؛ عزیز داد زد ؛ شما از ما چه می

خواهید اینجا خانه یک غریب بیچاره است ؛ زنم زیر لحاف خوابیده ؛ شما در جستجو چه هستید « ستاره از ترس مانند چوب خشک گویی پاهایش را به گیسوانش بسته باشند بدون حرکت افتاده و صدایش خفه شده بود . »

ستاره را با ضربه چند لگد بیهوش نمودند ؛ زن بیچاره دیگر صدای شوهرش را نشنید گردن کلفتان دهان عزیز را محکم گرفته تا صدایش بلند نشود .

زدان خدا نا ترس تمام خانه را از نظر گذراندند ؛ چیزی با ارزشی به غیر از عزیز نیافتند که با خود ببرند .

ستاره از ترس بیهوش افتاده بود ؛ وقتی به هوش آمد صدا زد عزیز ، عزیز چه شدی اما از عزیز خبری نبود او را با خود برده بودند .

ستاره سر جایش نشست و تمام وقایع شب از نظرش گذشت خواست از جایش بلند شود نتوانست تمام اندامش در اثر ضربات برد آمده فریاد زد وای خدایا !

شومه ره میکشن چه خاکه ده سر کنم کجا برم عزیز از کجا پیدا کنم ؛ هوا روشن شده بود ؛ زن بد بخت با یک هراس از خانه برآمد ؛ نزد خاله اش حمیده که در نزدیکی خانه شان زندگی میکرد رفت ؛ وقتی خاله اش او را دید وارخطا با پا های برهنه دوید سر ستاره را در آغوش گرفت .

ستاره از وحشتی که شب دیده بود قصه نامرادیش را به خاله اش گفت :
خاله حمیده گفت :

از خانه شما صدای شنیدم اما درست نفامیدم که چه گپ اس مه فکر کردم بین خود بلند بلند گپ میزنن در حالیکه سر خوارزاده اش در بغلش بود او را دلداری میداد بچیم ستاره جان نترس انشاالله عزیز پس میایه او یک مرد آرام و بیآزار اس به یچ کس دشمنی نداره سال گذشته یاددت اس که سر قریه ما حمله کدن مه از ترس خده ده تنور انداخته بودم و سر پوش تنور ره بالی سر خد کش کده بودم برت قصه ام کدیم خدا را شکر که موری تنور باز بود اگه نی جا بجا نفسم می برآمد وقتی که سر و صدا خلاص شد صُب شده بود از آنجا برآمدم تمام کالایم خاکستر پُر شده بود .

عزیز شکر جوان اس راه خده پیدا میکنه پس میایه .

ستاره هق ، هق میزد و گریه میکرد و میگفت :

کاکا قلندر پس آمد که عزیز بیایه .

خاله گفت :

کاکا قلندر خو پیر آدم بود نتانست خده نجات بته ؛ بچیم یتو وخت آمده که ار کس از سایه خد میترسه کس به کسی دلسوزی کنه جایش ده چاه اس « چه رقتبار دورانیست » سابق ها نمانده ؛ سر ار که مصیبتی میامد همه دور پیشش حلقه میزدند و مشکلش را حل میکردند .

روزی بعد سیاه دلان ستاره را بردند ؛ « ستاره دو سال قبل ازدواج کرده بود بسیار جوان بود ؛ اولاد نداشت ؛ تنها یک پدر سالخورده علیل داشت » و چند زن جوان و کلانسال را نیز ربودند و همه را در یک اتاق تنگ و تاریک انداخته حبس نمودند . ستاره از خود بیگانه شده بود به خود نمی اندیشید از آن میترسید که مبادا شوهرش را بکشند در همین چرت بود که در ورودی باز شد ؛ چند زن دیگر را به اجبار داخل اتاق نمودند ؛ دوباره در را بستند و رفتند .

چند روز بدین منوال گذشت ؛ تعداد زنان افزونی یافت .

یک هفته از حادثه جگر خراش نگذشته بود که در باز شد یک زن سالخورده چادر سیاه اش را دور سرش پیچیده داخل اتاق شد و به حاضرین گفت :

او زنها خُب گوش کنین ؛ اینجا به فضل خدا خریدار زیاد اس هر کدام تان جدا ، جدا فروخته میشوید ؛ خاطر جم باشید تنا نمی مانید .

سخنان پیره زن خنجری بود که در قلب هر یک از زنان فرو رفت و تمام اندام شان به لرزه افتاده و گویی چشمان آنان از حلقه برآمده بر یکدیگر حیران و هراسان نگاه می کردند که چه به سر شان نازل خواهی شد .

خوراک همه زنان روزانه یک پارچه نان خشک بود ؛ کسیکه تاب گرسنگی را نداشت می خورد و دیگری مقاومت میکرد و میگفت :

مرگ بهتر است از این اسارت ؛ نمیخورم میخوام بمیرم .

هفته بعد تعداد زنان سر برهنه و پا برهنه افزایش یافت .
شبی از شبها همه را در یک دشت وسیع که همه اش سنگلاخ بود بردند ؛ زنان را به دو
گروپ تقسیم نمودند ؛ گروپ اول زنان جوان و گروپ دوم زنان کلانسال .
گروپ اول را برای فروش و گروپ دوم را برای سنگسار کردن آماده ساختند .
ستاره در شمار گروپ اول قرار داشت ؛ صدای عزیز بگوشش میرسید که میگفت :
ما بیگناه هستیم .

زنان بیچاره سردی زمستان را فراموش کرده ؛ ساکت و آرام نگران جان شان بودند
هوا داشت تاریک شده میرفت و در همان آوان آوازاها و صدا های دوری بگوش زنان
میرسید اما واضح شنیده نمیشد که این صدا ها از کدام سو برخاسته ؛ لحظه به لحظه
آوازاها و صداها به نجواها و فریادها مبدل شد ؛ واضح شنیده میشد .
تمام مردم دهکده با داس و بیل و چوب برای نجات ناموس شان به سمت آنان شتافتند با
توانایی که داشتند به جنگ زشتی ها به پا خاستن ؛ آنانیکه در ستیزه جویی بر سر چاه
ظلمت زانو زده بودند ؛ پا به فرار نهادند .

صداها صدای داد خواهی بود ؛ همه ای زنان فریاد زدند ؛ ما اینجا هستیم در گودال
ما را نجات دهید ، ناله ها ، صداها و نجواها از هر طرف بلند شده رفت ؛ سیه دلان
و سیاه پوشان همه فرار کردند ؛ تعدادی از زنان قسم یاد کردند که به چشمان خود شان
دیدند که جلادان و قاتلان بطرف یکی از تپه های ریگی بالا رفتند و هراسان به عقب
شان نگاه میکردند و فرار شان سریعتر میشد .

در سپیده دم صبح همه ای محله از زنان و مردان یکجا صدا بلند کردند به فضل خدای
بزرگ همه ای ما شکر آزاد شدیم ؛ آدم کشان رفتند ؛ داد خواهی ما بر حق بود ؛ ما
حق خود را از آنان میگیریم .

روز روشن شد و آفتاب طلایی رنگ و زندگی بخش همه فضای آنجا را گرم ساخت .

